

بوی آدمیزاد



انتشارات هیلا: ۷۰

سرشناسه: کریمیان، کژال، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور: بوی آدمیزاد/ کژال کریمیان.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
شابک: ۷-۴۳-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۵
موضوع: Persian fiction -- 21 century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۵۸
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۷۸۳۱۲

بوی آدمیزاد

کژال کریمیان

انتشارات هیلا
تهران، ۱۴۰۳



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

کژال کریمیان

بوی آدمیزاد

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۳

چاپ ناژو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۴۳ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 43 - 7

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۱۰۰۰۰ تومان

فهرست

۷	مزون
۱۹	منفی ۴۵ درجه
۳۳	سارق مثل ادیب
۴۳	گَجدار
۵۱	کلاغ‌ها شیطان را بردند
۶۵	خالخالی‌های سیاه
۷۱	ماسکِ نجاتِ بابای احسان
۸۵	به اتفاقِ بانو

مزون

طلعت رو به آینه ایستاد. از چهره‌اش ناامید شد. رنگ به رخسار نداشت. مدام دور لباس عروسی که از محل کارش، بی‌اجازه، برداشته بود می‌چرخید و ورناندزش می‌کرد. می‌دانست اگر فرانک‌خانم، صاحب مزون، بو ببرد، حتماً اخراج می‌شود و کار مورد علاقه‌اش را از دست می‌دهد. یک ماه قبل را به یاد آورد، روزی که تاریخ عقد و عروسی خواهر کوچک‌ترش را تعیین کردند و تصمیم گرفت برای اجاره یکی از همین لباس‌های دوخت خارجی به فرانک رو بیندازد، با این‌که می‌دانست در مزون فرانک‌خانم نباید حرفی از اجاره لباس و تخفیف به میان آورد. وقتی طلعت حرف اجاره لباس عروس را زد، فرانک‌خانم آرام‌تر از همیشه سری تکان داد و گفت: «طلعت‌جان... خودت می‌دونی که شرایط مزون به چه صورتیه! اما به احترام این چند سالی که این‌جا دلسوزانه کار کرده‌ای و همراهم بوده‌ای، موردی نداره، فقط حواست باشه که خدای ناکرده...» وقتی حرف‌های فرانک‌خانم را شنید، از خوشحالی و تعجب زبانش بند آمد و دستپاچه گفت: «خیالتون راحت باشه خانوم... نمی‌ذارم حتی یه لکه قد یه نقطه روی لباس بیفته... خدا از خانومی کم‌تون نکنه.» بعد هم پرسید:

«چقدر باید بپردازم؟» فرانک خانم هم لبخندی کوتاه زد و سرش را به آرامی عقب برد که یعنی هیچی، و بعد با کنجکاوای پرسید: «حالا کدوم کار رو براش در نظر گرفته‌ای؟» طلعت، که لبخند ملیحی بر لبانش نقش بسته بود، زمزمه کرد: «والا با اجازه شما، چشمش کارِ ارکیده رو گرفته، منم فکر می‌کنم که خیلی بهش بیاد، حالا باز هرچی شما صلاح می‌دونین!»

فرانک خانم روی تمام لباس عروس‌هایش اسم می‌گذاشت. حتی اگر بعضی لباس‌های خارجی با نام و شناسنامه مشخصی وارد می‌شدند، همه چیزش را پاک می‌کرد و هویتی جدید به آن می‌داد، اگر هم مشتری برند مشهوری را انتخاب می‌کرد، فقط بعد از پرداخت کامل توضیح می‌داد که کار خریداری شده از کجا آمده و متعلق به کدام شرکت خارجی است. ارکیده هم یکی از آن کارهایی بود که نامش را فرانک خانم انتخاب کرده بود. چون یقه لباس شباهت زیادی به گلبرگ‌های ارکیده داشت.

طلعت می‌دانست که لباس ایتالیایی است و جنس مرغوبی هم دارد، اما کسی سراغش نمی‌رفت، چون پیراهن تن مانکن زهواردررفته‌ای بود و در پرت‌ترین قسمت سالن قرار داشت، جایی که اصلاً به چشم نمی‌آمد! چند باری هم به فرانک خانم گفته بود که جای ارکیده، با توجه به زیبایی خیره‌کننده‌اش، برای فروش مناسب نیست. اما تصمیم، تصمیم فرانک خانم بود و بایست همان‌جا، بی حرکت و دور از چشم مشتری، در تاریکی و تنهایی می‌درخشید.

فرانک خانم تا نام ارکیده را شنید، چهره‌اش در هم رفت و مچاله شد. بعد خیلی سریع و قاطع در چشم‌های طلعت خیره ماند و گفت: «نه! یکی دیگه انتخاب کنین!» این جمله را چنان مطمئن ادا کرد که طلعت تنها به تأییدی کوتاه راضی شد و، با تکرار چند تشکر خشک و خالی، به طبقه پایین رفت تا آینه‌ها را گردگیری کند. نمی‌دانست داستان از چه قرار است. در افکار خود دست و پا می‌زد و بیهوده قسمتی از آینه عریض سالن را

پشت هم می‌سایید. متوجه شده بود که فرانک‌خانم ارکیده را به کسی نمی‌دهد، چون بارها حواس مشتری را از لباس مورد نظر پرت کرده بود. هفته‌ها گذشت تا این‌که یک روز فرانک‌خانم طلعت را صدا زد تا مزون را چند روزی به دست او بسپرد. از طبقهٔ دوم فریاد زد: «طلعت‌جان! یه تک پاییا بالا کارت دارم.» و در همین حین، مشغول جمع‌آوری مدارک و وسایلیش شد. چند دسته اسکناس را هم از گاوصندوق برداشت و در کیف دستی‌اش چپاند. کیفش کوک بود و حالش هم برعکس همیشه روبه‌راه به نظر می‌رسید. به طلعت گفت: «عزیزجان، من مسافرم! باید چند روزی برم جایی، جونِ تو و جونِ مزون.» طلعت زیر لب دلخورگفت: «خیر باشه خانوم... به سلامت!» فرانک‌خانم متوجه لحن و چهرهٔ ماتم‌زدهٔ طلعت شد و با خوشرویی پرسید: «طلعت‌خانوم! روبه‌راهی؟» طلعت سرش را چند باری تکان داد و گفت: «چی بگم خانوم؟ این دختره، خواهر کوچیکه‌م، اِلا و بَلا دست گذاشته روی کارِ ارکیده، فرمایشات شما رو به‌ش رسوندم، ولی می‌گه یا ارکیده یا اصلاً لباس عروس نمی‌پوشم!» فرانک‌خانم تا این را شنید، سویچ ماشین را از روی میز قاپید، مابقی وسایلیش را هم زیر بغلش زد و از اتاق خارج شد. بعد در میان چهارچوبِ در ایستاد و پس از کمی مکث رو به طلعت گفت: «ارکیده برای خودمه... یه کار دیگه بردار.» و در حین رفتن با صدای بلند تأکید کرد که همگی مراقب مغازه و خودشان باشند و هیچ لباسی را به مشتری اجاره ندهند و سر قیمت هم با کسی چانه نزنند، بعد در پشت سرش بست و از نظر غایب شد.

فرانک‌خانم با زبانِ بی‌زبانی اعلام کرد که در شُرُف ازدواج است. برای همین ارکیده را به کسی نمی‌فروخت. هرگز با فروشنده‌ها و همکارانش دربارهٔ مسائل شخصی‌اش صحبت نمی‌کرد. نه طلعت و نه هیچ‌کس دیگری سر از کارهایش در نمی‌آورد. نمی‌دانستند که از چه خانواده‌ای است و چه زندگی‌ای دارد. زنی بود سی و هشت‌ساله با قامتی بلند،

چهره‌ای ظریف و کشیده و چشم‌هایی گودرفته و مرموز. هر روز، سر ساعت مشخصی، چند مدل قرص می‌خورد و سردردهای وقت و بی‌وقتی را پشت سر می‌گذاشت. در این مواقع، از طلعت برای هماهنگی و ارسال لباس‌ها کمک می‌گرفت، وگرنه همیشه تمام کارهایش را به تنهایی انجام می‌داد و جلوی دوستان و زیردست‌هایش هم تماس‌های غیرکاری را رد می‌کرد. به غیر از این‌ها، کسی چیزی از او نمی‌دانست.

یک شب، آخر وقت، نسرین، خواهر کوچک‌تر طلعت، با نامزدش آمدند دنبال طلعت که با هم به خانه بروند. طلعت با دیدن چشم‌های خواهرش که با حسرت به لباس ارکیده خیره مانده بود در فکر فرورفت و آه کشید. بعد هم سری تکان داد و گفت: «خب، خواهر، این همه لباس عروس، حالا فقط همین کار رو می‌خوای؟» نسرین با معصومیت تأیید کرد و همان‌جا روی زمین مقابل مانکن چمباتمه زد و سرش را روی زانوانش گذاشت، انگار که در همان لحظه دنیا برایش به آخر رسیده باشد. ناگهان و سوسه‌ای به جان طلعت افتاد و تمام ذهنش را در بر گرفت. رو به خواهرش گفت: «خانوم چند روزی رفته سفر، بذار ببینم کی می‌آد! آگه بعد از مراسم تو برگرده، همین کار رو تنت می‌کنیم. اما حواست باید جمع باشه که...» نسرین با شوق و ذوق میان حرفش پرید و گفت: «خیالت جمع خواهر!... خودم مراقبش هستم.» بعد چند دقیقه‌ای دوباره لباس را پرو کردند و کِل کشیدند. لباس زیبایی بود و به تن نسرین هم می‌نشست، انگار که اصلاً برای خود او دوخته باشند!

فرانک‌خانم با مغازه تماس گرفت و گفت که آخر هفته آینده می‌آید. نزدیک به ده روز دیگر. یعنی سه روز بعد از مراسم عروسی. طلعت با خوشحالی به خواهرش خبر داد و لباس را برای چند شب بعد آماده کردند. هوش و حواسش مدام پی آن بود که چیزی روی لباس به آن سفیدی ریخته نشود یا کسی پایش را روی دنباله منجوق دوزی‌اش

نگذارد. مثل مرغ پرکنده دور عروس می چرخید و بی قراری می کرد. در آرایشگاه، همه از طلعت تعریف می کردند که نگاه کنی چه با جان و دل از خواهرش مراقبت می کند، اما هم طلعت و هم نسرين می دانستند که همه این ها به خاطر اضطرابی است که آن لباس به جانشان انداخته؛ لباس محبوب فرانک خانم!

بعد از اتمام آرایش و گذاشتن تاج و تور روی سر عروس، نسرين آرام کنار خواهرش نشست و زیر گوشش گفت: «اگه اشکالی نداره، توام یه کم صورتت رو درست کن خواهر... خیلی رنگت پریده.» بعد رژ لبی قرمز از کیف دستی سفید و کوچکش بیرون آورد و کف دست خواهر بزرگ ترش گذاشت.

طلعت مثل مادر برای تک خواهر و دو برادرش زحمت می کشید. آن قدر که حتی فراموش کرده بود برای خودش خانواده ای تشکیل بدهد و سروسامان بگیرد. در آستانهٔ چهل سالگی، دیگر نه عشقی داشت که به او انگیزه ببخشد و نه رؤیایی که او را به جاهای دور و دراز ببرد. همهٔ زندگی اش رسیدگی و مراقبت از خانواده اش بود. درست مانند قلبی که حیات داشت، اما روی یک خط صاف می تپید.

مراسم عروسی به خوبی و خوشی به پایان رسید. از آن جا که عروس و داماد هنوز خانه ای برای زندگی نداشتند، تصمیم گرفتند مدتی را در خانه پدری عروس بگذرانند تا بتوانند پول پیش بیشتری جمع کنند. طلعت خانه را حسابی آب و جارو کرده بود. شب که همگی به خانه آمدند، اول از همه لباس عروس را روی چوب لباسی آویزان کردند تا با دقت بیشتری وارسی اش کنند. با روز اولش مو نمی زد. حتی یک لکه هم روی لباس نیفتاده بود. بعد برای آن که بر دلشوره اش غلبه کند، از برادرش خواست تا او را به محل کارش ببرد و خودش هم شب را پیش یکی از دوستانش یا خانهٔ مجردی آن یکی برادرشان بماند.

طلعت نمی‌توانست آرام بگیرد. تا لباس را تن مانکن نمی‌کرد و خیالش راحت نمی‌شد، قادر نبود سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد. کلید را در قفل چرخاند و وارد مزون شد و بعد در را بار دیگر قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت. از پشت پنجره هم برای برادرش دست تکان داد تا برود. تا حالا این ساعت شب به مزون نیامده بود. حس تنهایی و ترس عجیبی به جان آدم می‌افتاد. تمام نگاهش را پارچه‌های سفید و براق و مانکن‌هایی با چشم‌هایی وقزده پر کرده بود. بعد، یکی‌یکی چراغ‌ها را بار دیگر خاموش کرد تا از بیرون جلب توجه نکند و فقط چراغ سالن کوچک را روشن گذاشت تا کارش را به اتمام برساند. لباس را از کاورش بیرون آورد و بو کشید، تا آن‌جا که مشامش یاری می‌کرد بوی خاصی حس نمی‌کرد، از خواهرش هم خواسته بود که تحرک زیادی نداشته باشد و عطر و ادکلن هم به لباس نزند. با خیالی راحت، لباس را تن مانکن کرد و در آینه به خودش و او خیره ماند. بعد از مدت‌ها جملهٔ عجیبی در سرش طنین انداخت: «پس من چی؟! زندگی من چه می‌شود؟»

طلعت از نظر قد و جثه مانند مجسمه‌ای بود که کنارش می‌درخشید. وسوسه‌ای او را ترغیب کرد که برای یک بار هم شده، یکی از همین لباس‌هایی را که هر روز ترمیم و گردگیری می‌کند بر تن خود بیند. چه ایرادی داشت؟ شاید هرگز چنین فرصتی نمی‌یافت! بی‌معطلی، زیپ لباس ارکیده را پایین کشید و در یک چشم بر هم زدن با پیراهنی سفید و دنباله‌دار محو تماشای طلعتی دیگر شد.

لباس بیشتر از آن‌که به خواهرش و حتی فرانک‌خانم بیاید انگار مناسب و برازندهٔ خودش بود. بدون آن‌که برایش تنگ یا گشاد باشد! با کفش‌های پاشنه‌دار یکی از مشتریان کمی راه رفت و چرخ زد و پایکوبی کرد. نزدیک به یک ساعت، در سکوت، زیر لب آواز می‌خواند و سرخوشانه در سرتاسر مغازه قدم می‌زد و، در حالی که خودش را

نمی‌شناخت، خیره در آینه‌ها لذت وافر می‌برد، که ناگهان چشمش به عقربه‌های ساعت مغازه افتاد. با عجله به طبقه دوم رفت تا لباسش را عوض کند. حدود سه ساعت دیگر همکارانش می‌آمدند و اصلاً درست نبود که او را در این وضع ببینند. در همین حین ناگهان، دنباله لباس زیر پایش جمع شد و با صورت به مانکن عریانی خورد که لباسش را برای یک شب و چند دقیقه به عاریت گرفته بود. صدای مهیبی در سرتاسر مزون پیچید و، در یک چشم به هم زدن، تمام جثه مانکن کف زمین خرد و خاکشیر شد تا جایی که فقط تکه‌هایی از لب‌ها و لبخندی نصفه و نیمه و چشم‌های آبی و خیره آن قابل تشخیص بود.

طلعت با دیدن این قیامت محکم بر گونه‌اش کوبید؛ چه کار کرده بود! با همان لباس به آشپزخانه رفت و کیسه زباله‌ای بیرون آورد و با جارو و خاک‌انداز افتاد به جان بدن خردشده مانکن. نمی‌دانست در آن لحظه دقیقاً باید چه کاری انجام بدهد، اما مطمئن بود که در انباری مانکن دیگری برای جایگزین کردن وجود دارد. بعد از اتمام عملیات پاکسازی، دستگیره انباری را چند باری تکان داد و هر بار با در بسته مواجه شد. در انباری قفل بود و کلیدش را هم فقط و فقط فرانک‌خانم داشت. دوباره به طبقه بالا برگشت و اندیشید که ارکیده را جایگزین لباس یکی از مانکن‌ها کند و لباس مانکن قبلی را هم به عنوان کار پرترفدار سال در اولویت اول فروش بگذارد، اما باز هم یک مانکن کم می‌آورد. در گیر و دار چه کنم‌ها گرفتار شده بود که ناگهان با شنیدن صدای ماشین فرانک‌خانم یکه خورد. سراسیمه چراغ‌ها را خاموش کرد تا از پنجره تماشا کند. خودش بود.

عرق سردی بر پیشانی طلعت نشست. انگار که پاهایش از کار افتاده باشد، نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. همان‌جا در قاب پنجره خشکش زد. فرانک‌خانم؟! صبح به این زودی این‌جا چه می‌کرد؟ مگر قرار نبود که سه روز دیگر از مسافرت بیاید؟ اصلاً امروز چندان است؟! لباس عروس

بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد و نفسش را می‌برید. وقتی کلید در قفل فرورفت و چرخید، متوجه شد که خواب نمی‌بیند و وقتی صدای پای فرانک‌خانم را در نزدیکی دو پله آخر طبقه دوم شنید، مطمئن شد که دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. همان جای مانکن خردشده بی‌حرکت ایستاد و نفسش را حبس کرد. در دل دعا می‌خواند که فرانک‌خانم فقط و فقط برای برداشتن چیزی ضروری آمده باشد و بدون روشن کردن حتی یک چراغ برود.

فرانک‌خانم کلیدها و چند پاکت را با خشونت روی میز شیشه‌ای وسط سالن پرتاب کرد و در میل چرمی مخصوص مهمان فرورفت. طلعت که پشت به او و در حالت ایستاده خشکش زده بود تنها می‌توانست سایه او و صدای نفس‌هایش را بشنود که هر لحظه تندتر و کوتاه‌تر از قبل به گوش می‌رسید. او از چیزی بی‌نهایت عصبانی بود و به موهایش در سکوت چنگ می‌انداخت. ناگهان فریاد بلندی برآورد و در آخر به هق‌هق افتاد. طلعت تاکنون گریه فرانک‌خانم را نه دیده و نه صدایش را شنیده بود. نمی‌توانست باور کند که اشکی که این چنین از سر ناتوانی و شکست سرازیر شده متعلق به مدیر مقتدر سال‌های مهم زندگی‌اش باشد. در این میان، مدام تلفن همراه فرانک‌خانم زنگ می‌خورد و او هم به آن اعتنایی نمی‌کرد. در تاریکی و تنهایی بی‌پروا ضجه می‌زد و در خود فرومی‌رفت. ناگهان به طرف تلفن همراهش خیز برداشت و با خشونت تماس‌هایش را پاسخ داد. هر زنی به راحتی می‌توانست تشخیص بدهد که موضوع از چه قرار است. یک روز مردی از راه می‌رسد، وعده‌هایی می‌دهد و بعد به راحتی هر چیزی را که زن برای آینده و خوشبختی‌شان ساخته زیر پا می‌گذارد. اما در مورد فرانک‌خانم، به غیر از این الگوی کسل‌کننده و تکراری، مورد دیگری هم بود که کمی وضعیت او را با دیگران متفاوت جلوه می‌داد. به زودی تیتر اول اخبار و روزنامه‌ها می‌شد، برای مصاحبه و گزارش

سراغش می‌آمدند تا بارها و بارها شکست عاطفی‌اش را نبش قبر کنند. مرد کلاهبردار از آب درآمده بود! سراغ زن‌های ثروتمند و بالغ می‌رفت و، با ارائه مدارک جعلی خلبانی و ظاهری آراسته، خانواده‌ای رؤیایی را برای زن‌های تنها و البته مستقل ترسیم می‌کرد و اعتمادشان را به دست می‌آورد و بعد آن اعتماد را در هم می‌شکست و با جیبی پر از پول به جایی دیگر می‌رفت.

طلعت که اولین بار بود وارد بخش خصوصی تر زندگی فرانک‌خانم شده بود، آن هم به طور کاملاً اتفاقی، تمام ماجرا را حین توضیحات فرانک‌خانم به وکیل خانوادگی‌شان شنید. حتی پی برد که فرانک‌خانم در طول سفر چندروزه‌اش متوجه این فریبکاری شده؛ یکی از دوستانش که در مزون دیگری مشغول به کار بوده طی تماسی فوری به او اطلاع می‌دهد که مردی با مشخصات نامزدش برای خرید لباس عروس، با زنی دیگر، به مزون آمده و برای ماه آینده هم قرار است که مراسم بزرگی بگیرند.

سایه فرانک‌خانم در فضای نیمه‌تاریک سالن مانند اسپند روی آتش بود. یک جا بند نمی‌شد. چنان قلبش شکسته بود که به‌زور می‌توانست برای درد آن تسکینی بیابد.

صدای ناله کلاغ‌ها خبر از سر زدن سپیده صبح می‌داد. اگر نور از پنجره به داخل سالن می‌تابید، متوجه حضور طلعت و لباس‌هایی که با دستپاچگی زیر مبل چپانده شده بود می‌شد و مانند سگ او را از مزون بیرون می‌انداخت. طلعت هم هر لحظه بیش از پیش احساس می‌کرد که خون در رگ‌هایش به‌سختی جریان می‌یابد و پاهایش هم به‌شدت خواب رفته. فرانک‌خانم پس از آخرین تلفن قوطی قرصش را، که طلعت نمی‌دانست مربوط به درمان چه دردی است، بیرون آورد و تا انتها در دهانش خالی کرد. سه قوطی دیگر را هم همین‌طور. طلعت نمی‌توانست به‌درستی متوجه شود که او در حال بلعیدن همه محتویات قوطی است و

دارد دست به کار خطرناکی می‌زند یا این‌که دارد طبق دستورالعمل روزانه‌اش مصرف می‌کند. در هر دو صورت تکان خوردن و اعلام حضور کاری بس احمقانه به نظر می‌رسید. چرا که با وضعیت پیش آمده، احتمالاً تا دقائق دیگر، قبل از حضور کارکنان، مزون را ترک می‌کرد و از ماجرای شب قبل هم حرفی به میان نمی‌آورد، اما فرانک خانم حالا حالاها قصد رفتن نداشت. به‌کندی از جایش برخاست و شروع کرد به قدم زدن میان مانکن‌ها و لباس عروس‌ها. گاهی کنار پیراهنی می‌ایستاد و دستی بر پارچه‌اش می‌کشید و گاهی از سر و سواس و عصبانیت جای مانکن‌ها را عوض می‌کرد. قدم‌هایش هر لحظه به طلعت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. بعد پشت سر او ایستاد و شروع کرد به واریسی دنباله‌لباس عروسی که شب قبل در جمع می‌درخشید. قلب طلعت در سینه‌اش در حال انفجار بود، اما پیکرش دیگر کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. دست‌ها و پاهایش، همین‌طور سر و گردن و چشم‌هایش گویی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. از پشت هرگز نمی‌توانستی تشخیص بدهی که زنی زنده میان این پارچه سفید ایستاده یا مجسمه‌ای است سرامیکی!

فرانک خانم، همان‌طور که کنار طلعت ایستاده بود، بی‌صدا اشک می‌ریخت و زیر لب به خودش و لباسی که قرار بود شب عروسی‌اش به تن کند ناسزا می‌گفت. دندان‌هایش را مدام روی هم می‌فشرد و تکه‌هایی از پیراهن را با حرص در مشتش می‌گرفت و در صدد بود که با انگشتانش تمام پارچه را از وسط پاره کند. مشخص بود که می‌خواهد تمام دق‌دلی‌اش را سر مانکن و لباس ارکیده خالی کند. از طرفی، طلعت می‌خواست تسلیم شود چرا که فرانک خانم به پهلوهایش فشار زیادی می‌آورد و گویی چنان خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود که نمی‌توانست فرق میان گوشت انسان و سرامیک خشک و توخالی را تشخیص بدهد. تا این‌که ناگهان از لباس فاصله گرفت و به طرف دیگر مزون رفت.

طلعت نفس راحتی کشید. اولین دم را با آسودگی فرو داد و عضلات شانهاش را رها کرد، اما با اولین بازدم جسم سنگینی به سرش اصابت کرد. گرمای عجیبی تا انتهای ستون فقراتش را در بر گرفت، بعد در میان کوررنگی همیشگی چشم‌هایش به سرخی قطره‌های خونی رسید که بی‌ملاحظه سپیدی پیکرش را می‌بلعید و لحظه‌به‌لحظه به سیاهی بی‌انتهای باشکوهی ختم می‌شد. آن‌گاه، در سبکی غیرقابل توصیفی، آزادانه بر زمین افتاد و صدای شکستگی آخرین نوایی بود که در گوش‌هایش طنین انداخت.

فرانک‌خانم، با میلهٔ رگال سنگینی که در دست داشت و سطح هوشیاری‌ای که به واسطهٔ بلعیدن سه قوطی قرص اعصاب هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد، بالای سر طلعت ایستاد و به روبه‌رویش خیره ماند، به لباس عروسی که گویی فقط و فقط برای طلعت دوخته شده بود و به خونی که قرار نبود روزی ریخته شود.

سومین کلید که در قفل چرخید، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سپیدی

به سیاهی ختم شد.

منفی ۴۵ درجه

شکوهی محکم به عنایت تنه زد و با کنایه پرسید: «اول صبحی؟ ما کارونی؟» عنایت چیزی نگفت، حتی برنگشت که با همکارِ سبکسَرش چشم توچشم شود. با ولع، محتویات ما کارونی توی ظرفِ غذای استیلش را هم می زد و شلخته در دهان می گذاشت! گرسنه بود. انگار زمانِ زیادی می گذشت از آن زمان ها که سیر سیر باقیماندهٔ غذایش را کنار می زد و گوشه ای برای خودش لم می داد تا چرتش بگیرد. شبِ قبل، چنان خسته و درمانده به خانه رسیده بود که، قبل از گذاشتنِ اولین قاشقِ ما کارونی در دهانش، از هوش رفته بود و همان کنار سفره به پهلو خوابش برده بود. صبح پر از بغض بود و همان طور با بغض هم مسیرِ خانه تا بیمارستان را تکیه داده به شیشهٔ اتوبوس گذرانده بود و حالا هم تلاش می کرد آن گره و امانده در گلویش را با رشته های نازک ما کارونی و سویا پایین بدهد. اما بی فایده بود!

شکوهی سیگاری از جیب کوچک اونیفرمش بیرون آورد و بر لب گذاشت. جیب آن قدر کوچک دوخته شده بود که فقط پاکتِ بهمن قرمزِ کوچک در آن جای می گرفت! برای همین، همیشه بهمن می کشید و

همیشه هم بوی گند سیگار می داد و همیشه هم فندکش را گم می کرد. سه نخ بیشتر ته پاکت نمانده بود؛ در کمال وقاحت، آن سه نخ را تا نیمه از جایش بیرون کشید و پاکت را به طرف عنایت تعارف کرد. سیگار کشیدن در سردخانه ممنوع بود. نه برای این که کسی از سر دلسوزی نگران سلامتی کارکنان سردخانه و بیمارستان بود یا عملی غیراخلاقی تلقی می شد، هوای سردخانه همیشه سنگین بود و هر بویی در آن تا ساعت ها در فضا شناور می ماند! حتی همان بوی ماکارونی یخ زده! با این حال، آن که همیشه سرپیچی می کرد بهلول شکوهی بود و آن که همیشه تذکر می داد و سنگش را به سینه می زد عنایت مرادی! اما این بار، عنایت با اطمینان دست برد و نخ را خیلی سریع از پاکت مچاله شکوهی بیرون کشید و روی لبش گذاشت، بعد در چشم های او خیره شد و منتظر فندک ماند! شکوهی تعجب کرد! اصلاً تا حالا ندیده بود که عنایت حتی خارج از سردخانه در حیاط بیمارستان سیگار دود کند، چه برسد به داخل سردخانه و آن هم کله صبح! چنان شوکه شده بود که تازه وقتی سیگار نمدار شده میان لب هایش بر زمین افتاد به خودش آمد! خم شد و سیگار را از زمین برداشت و دوباره بر لب گذاشت. این کار را خیلی سریع انجام داد. به دنبال آتش، با کف دو دستش طبق معمول به بدنش از زانو تا ران و از ران تا سینه ها ضربه زد تا حجم کوچک فندکش را احساس کند! از سر عادت این کار را انجام می داد چون جز آن جیب کوچک روی پیرهن و جیب های پهن شلوار گشادش جیب دیگری نداشت! پیدایش نکرد. عنایت کشوی مخصوص دستکش های یک بار مصرف را بیرون کشید و فندک شکسته و بی رنگی را بیرون آورد و سیگارش را آتش زد. بعد آن را به طرف شکوهی گرفت، اما روشنش نکرد. در سکوت، خاموش میان زمین و هوا نگهش داشت و از پس دود به او نگاه کرد. بهلول پرسید: «از کجا آورده ای؟» و فندک را از دستش قاپید. عنایت چند قدم عقب رفت و

به دیوارِ سبز و براقِ اتاقِ استراحت تکیه داد و به سیگارش پک عمیقی زد: «بابای دوقلوها... سه روز پیش! یادته؟ نشست این جا یه سیگار خودش کشید یکی هم چپوند تو دهن من... منم نتونستم چیزی بگم!»
«صحیح!»

«اون سیگارش خوب بود! این بوی گُه می ده!»

«می دونم، ولی ارزونه!»

عنایت آخرین دود را به هوای سنگینِ سردخانه سپرد و ته ماندهٔ سیگارش را در سینک ظرفشویی خاموش کرد و زیر لب زمزمه کرد: «توام بوی گُه می دی بهلول!» ولی حرفش به گوش بهلول، که سخت در فکر فرو رفته بود، نرسید!

اواسط روز بود که ناگهان دکتر اسفندیاری، رئیس بیمارستان، وارد بخشِ سردخانه شد و با آن روحیهٔ عجیبِ سرخوش و عینک ته استکانی اش رسیدنِ دو یخچالِ نگهداری جسد، آن هم از نوع سه کابینه، را خبر داد! مانند بچه‌های هفت ساله رفتار می‌کرد و در هر بخش و اتاقی سرک می‌کشید و با ذوق اعلام می‌کرد: «رسید! رسید! اونم سه کابینه!»

دقیقاً دو ماه پیش بود که وقتی کارکنان بیمارستان برایش تولد ساده‌ای گرفتند، مقابل کیک خانگی خانم طاهری ایستاد، چشم‌هایش را با ملایمت بست و با صدای بلند یخچال سه کابینهٔ جنازه آرزو کرد! با این‌که همه در بیمارستان به این چیزها عادت داشتند، ریز و مداوم خندیدند به این آرزو! تا همین دیروز هم می‌خندیدند و امروز هم قطع به یقین یاد روز تولد اسفندیاری می‌افتادند و آرزویی که این چنین با دلی پاک محقق شده بود! اسفندیاری چنان کنار کارگرهای حملِ یخچال بال‌بال می‌زد که گویی در حال جابه‌جایی یک اثر هنری یا پیانویی عتیقه‌اند: «به جایی نخوره! به جایی بخوره پوستتون... ببخشید! یعنی دستتون ممکنه آسیب ببینه! یواش‌تر! خوب دستمال بکش برق بیفته...»

و به این ترتیب تا نصب و راه‌اندازی یخچال‌ها جملاستی از این دست را مدام در گوش کارگرهایی فروکرد که قامتشان بیشتر از غرولندهای اسفندیاری خم شده بود تا بار سنگین کابین‌ها! بعد دیگر از حرف زدن دست کشید و رفت در اتاقش تا چای بنوشد. عنایت و شکوهی مقابل یخچال‌ها ایستادند و به آن‌ها خیره شدند. روز کم‌جنازه‌ای بود.

اسفندیاری گاهی برخی کارهای شخصی‌اش را می‌داد شکوهی انجام بدهد. آن روز هم چون سرشان خلوت بود، فرستاده بودش پی خرید چیزی و عنایت تنها در سردخانه مانده بود تا تمیزکاری کند. بعد، دوباره سراغ یخچال‌ها رفت و در یکی از کابین‌ها را باز کرد تا دمای آن را بسنجد؛ بسیار سردتر از یخچال‌های زهواردررفته تک‌کابینه خودشان بود! آن قدر سرد که لرزش گرفت و سریع برانکار نو و براق را سر داد داخلش و درش را محکم به هم کوبید که ناگهان همه‌ای از سالن انتظار برخاست؛ صدای گرفته زنان، زمزمه‌های نامفهوم مردان، بهانه‌گیری بچه‌ها، یا شاید ضجه مادری و یکسری صدای دیگر...! معمولاً قبل از ارسال جنازه به سردخانه، خانم طیبی، مسئول بخش، تماس می‌گرفت و اطلاع می‌داد. اما این بار تلفن زنگ نخورده بود. فرقی هم نمی‌کرد. همه چیز در این جا کاملاً سراسر است و مشخص بود و کار دیگری هم وجود نداشت تا انجام دادن آن بر رسیدگی به جنازه‌ها ارجحیت داشته باشد! دو ضربه؛ طبق عادت برگونه‌اش زد و آماده شد تا اولین جنازه یخچال جدید را سروسامان بدهد! حس دانش‌آموزی را داشت که می‌خواهد روز اول مهر، بعد از مدت‌ها صبوری، کیف و کفش جدیدش را امتحان کند. هرچند او چنین چیزی را فقط در خیال تصور می‌کرد، چون همیشه مجبور بود زیر سایه لباس‌های کهنه برادر بزرگ‌ترش قد بکشد و چیزی از عطر و سایل جدید و نو نفهمد. شاید اولین بوی تازگی‌ای که به مشامش خورده بود بوی موهای تافت‌زده همسرش در شب عروسی بود که عطر شکوفه می‌داد و دومین چیز هم همین یخچال‌های سه‌کابینه سردخانه!

جنازه متعلق به مردی سی و پنج ساله به نام فرید بود. نگاهی گذرا به پرونده اش انداخت؛ علت مرگ: ایست قلبی!

هیچ وقت دلش نمی خواست با ایست قلبی بمیرد، چون در این نوع مرگ، دو درصد احتمال زنده شدن وجود داشت و او همیشه به آن احتمال کم فکر می کرد. برای همین یک بار خیلی یکهویی به همسرش سپرده بود که اگر این گونه مُرد، آمپول هوایی هم جهت اطمینان بهش بزنند تا با خیال راحت دار فانی را وداع بگوید! اما چهرهٔ این جنازه کاملاً از زندگی تهی شده بود. انگار، قبل از مردن، واقعاً از چیزی ترسیده یا ناامید شده باشد؛ دودستی پایین ردای حضرت عزرائیل را محکم در مشتش فشرده و رها نکرده باشد! جا نخورده بود و چیزی هم پیوندش نمی داد به دنیای زنده ها! تشخیص حالات چهرهٔ جنازه ها و بازی با همین حدس و گمان ها دربارهٔ وضعیت فعلی روحشان را در خیال خودش ادامه می داد، اما گاهی ثابت می شد که اشتباه نکرده!

کارهای جنازه را با خیالی آسوده انجام داد و آن را در دومین کابین خواباند، قامتش را سُرناد داخل محفظه و در را بست! بعد دوباره در را باز کرد و همان کار را بدون دلیل تکرار کرد و دوباره سُرش داد داخل و در را بست و این بار در بسته نشد! گویی آهنربایش دیر می گرفت و عنایت همان بار اول این را فهمیده بود، اما می خواست کاملاً مطمئن شود و بعد به اسفندیاری خبر بدهد تا روز اولی توی ذوقش نخورد. در این میان ناگهان، صدای خشدار عشرتی، کمک بهیار، را پشت سرش شنید که به او نزدیک می شد و نگاهی که به خارج از اتاق سردخانه می انداخت و حالت بدنش خبر از آشفتگی بیرون از اتاق می داد. عنایت دست از کار کشید و رو به کمک بهیار گفت: «چی؟»

«کشت و کربلا حاجی! فک و فامیل این بندهٔ خدا بدجور به هم پریده ن!»

«به درک! برو بخش خودت. مگه اون ور شلوغ نیست؟»

«باشه حالا... چرا پاچه می گیری؟!»

عنایت دستکش‌هایش را با ضرب داخل سطل زباله انداخت و به طرف آشپزخانه کوچک سردخانه رفت. عشرتی هم پشت سرش، مانند جوجه اردک زشت، راه افتاد و زمزمه کرد: «چیزی شده داداش؟» عنایت چیزی نگفت اما ناگهان چشم‌هایش برق زد و کمی ملایم‌تر پرسید: «سیگار داری؟»

کمک‌بهیاریا جا خورد. همان‌طور که گفتم، هیچ‌کس تا آن روز عنایت را با سیگار ندیده بود و همه هم مطمئن بودند که او اهل هیچ دود و دمی نیست! عشرتی آرام گفت: «شرمنده» و بعد از او فاصله گرفت و، با نگاهی سنگین، به بخش خودش بازگشت.

عنایت آخرین جرعه چای پررنگش را نوشید و گوش خواباند به سرو صدای بیرون! چیزی دستگیرش نشد جز چند فحش آبدار و صدای پادرمیانی زن‌ها! به اتاقک سردخانه بازگشت تا دوباره کمی با درکابین کلنجار برود بلکه درست شود. وقتی رسید، درکابین تا انتها باز شده بود! گمان کرد شاید به علت خرابی یا ضعف آهنربای جداره‌ها در باز شده، نزدیک‌تر شد اما جنازه سر جایش نبود!

به آرامی سر چرخاند تا اطراف اتاق را با دقت واری کند؛ مساحتی نداشت! پس هر لحظه بایست چشمش به چیزی می‌خورد که غیبت جنازه را موجه کند! حالا هر چیز! هر چیز بجز آن چیزی که دلش نمی‌خواست اتفاق بیفتد؛ یعنی زنده شدنش! وقتی کمی به سمت شانه چپش سر چرخاند، دیدش! متعالمش را جمع کرده و زده بود زیر بغلش و با چشم‌های وق‌زده می‌لرزید. عنایت ترسید و بعد خیلی سریع از ترس تهی شد. به دنبال منطبق بود. افکار از ذهنش همچون بارش شهاب‌گذر کردند و در یک نقطه به هم پیوستند: «زنده شده و با توجه به علت مرگ، چندان هم غیرممکن نیست!» ناخودآگاه دستش را به طرف جنازه زنده شده یا زنده نیمه‌جنازه دراز کرد؛ می‌خواست به او دلگرمی بدهد: «چیزی

نیست! چیزی نیست داداش!» و دیگر زبان در دهانش نچرخید! در سرش مدام حرف می‌زد: «چیزی نیست؟ اگه خودتم توی یخچال نگهداری جسد زنده می‌شدی و مسئول سردخونه پشت هم با یه فیگور احمقانه تکرار می‌کرد 'چیزی نیست!' چه واکنشی نشون می‌دادی؟!» حقیقتاً، پاسخی پیدا نکرد و ترجیح داد با دستِ دراز خشک‌شده و مستأصلش همان‌جا بایستد و کاری انجام ندهد و فقط تماشا کند. نمی‌توانست به چشم‌های آن مرد خیره شود. بیش از حد از حدقه بیرون زده بود و همین شاید ته دلش را خالی می‌کرد.

فرید لنگان‌لنگان، با تنی که انگار اجزایش به هم چفت نشده باشد، به طرف عنایت حرکت کرد و نزدیک به یک‌قدمی او روبه‌رویش ایستاد. شاید در آن لحظه، رنگ پریده و قامت خمیده عنایت بیشتر به جسد شباهت داشت تا فرید. ناگهان به سختی صدایی از ته حلقش بیرون آمد: «برم...! برم... که ... به یکی خبر بدم.» که ناگهان فرید دستِ درازشده عنایت را گرفت و مانعش شد. نمی‌دانم تاکنون صدای جنازه شنیده‌اید یا نه، یا صدای جنازه‌ای که به تازگی دوباره زنده شده باشد! از ته چاه می‌آید، در حنجره منعکس می‌شود و با چند پژواک عمیق‌تر به گوش آدمی می‌رسد. سنگین و تکرار شونده! فرید رو به عنایت گفت: «هیچ‌کس... لطفاً!» دستش هم چنان سرد بود که سردی‌اش حتی با سردی برف، سردی برفک فریزر و سردی میله اتوبوس در زمستان فرق می‌کرد. انگار منتشر می‌شد در قعر جان و عنایت هم هر لحظه احساس می‌کرد که مرگ دارد وارد جریان خونش می‌شود، اما، همان‌طور که گفتم، باز هم قادر به حرکت نبود. می‌خواست بپرسد: «چرا؟» اما نمی‌توانست. مطیع شده بود. مطیع یک جنازه!

فرید دست عنایت را رها کرد و شروع کرد به قدم زدن. انگار داشت ماشینش را راه می‌انداخت. کش می‌آمد و مشتش را مدام باز و بسته می‌کرد. بقیه متقال را روی دوشش انداخت و از پنجره شیشه‌ای اتاقک به

بیرون سرک کشید. رنگ خون به چهره‌اش بازگشته بود. رنگی که هر لحظه از صورت عنایت رخت برمی‌بست. پرسید: «بیرون و ایستاده‌ن؟» صدایش هم از عمق به سطح آمده بود و نزدیک‌تر به گوش می‌رسید. آیا این همان واکنشی بود که از جنازه‌ای که تازه به زندگی بازگشته انتظار می‌رفت؟ نمی‌دانست! فرید دوباره عنایت را صدا زد: «هی؟»
 «چی؟ آره...»

فرید سر تکان داد و دوباره عرض و طول اتاقک را قدم زد. بعد به طرف کابین رفت و به سیاهی داخل آن خیره شد: «لعنتی!» و بعد سرش گیج رفت و پایین یخچال بالا آورد. عنایت چند باری پشت هم پلک زد و زیر لب دعا خواند؛ نامفهوم و درهم، انگار که تازه داشت باورش می‌شد. فرید با دلخوری سر چرخاند و گفت: «جن که نیستم بسم‌الله می‌گی!» عنایت نگاهی به در انداخت و به سمتش خیز برداشت تا بیرون برود. می‌خواست فرار کند. از خود فرید نمی‌ترسید، اما نیاز داشت آنچه را دیده با منطقتش تحلیل کند، اما فرید این بار به شانه عنایت ضربه محکمی زد و او را میان اتاق هل داد.

«بهت می‌گم نباس بفهمن که من...»

عنایت میان حرف مرد چیزی گفت اما با لکنت. فرید متوجه شد و آرام‌تر و دوستانه‌تر ادامه داد: «جای دیگه‌ای جز این جا نیست؟ دارم سگ‌لرز می‌زنم!» عنایت سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با انگشت سبابه لرزانش به بیرون از اتاق اشاره کرد.

«خب، کجا؟»

«آشپزخونه!»

هر دو، مطیعانه و در سکوت، به طرف اتاقک استراحت کارکنان رفتند و عنایت دستپاچه کت پشمی‌اش را به طرف فرید گرفت و لرزان لیوانی آب جوش را مقابلش گذاشت. یک نفر هم وارد سردخانه نشده بود و این

بی سابقه به نظر می‌رسید. فرید جرعه‌ای نوشید و یواش از روی میز دو عدد قند برداشت و در دهان گذاشت، بعد پشت آن دوباره آب جوش خورد و به عنایت، که انگشتانش را تلق‌تلق می‌شکست و درست شبیه منحنی علامت سؤال شده بود، خیره نگاه کرد. کلافه گفت: «بابا، اینا از من طلب دارن! اگه بدونن زنده شده‌م، همین الآن دوباره من رو می‌کشن!» «داداش، بیرون فقط خونواده‌تن... به قرآن قسم باید بدونن!!!»

فرید لبخند تلخی زد و سر تکان داد. لبانش چنان خشک شده بود که با هر تکان از هم می‌شکافت و ردی از خون بر آن نمایان می‌شد. آرام گفت: «طلبکار داداشمه.»

عنایت سکوت کرد. حتی دستش تا نیمه بالا آمد تا از تعجب آن را بر دهان بگذارد، اما در هوا چرخاندش و میان موهای وز و مشک‌اش فروبرد. فرید زمزمه کنان گفت: «برو خیلی آروم، بدون این‌که کسی بفهمه، به آبی کوچیکم بگو بیاد تو... هیچ‌کس نفهمه...» عنایت سر تکان داد و به طرف در رفت، اما لحظه‌ای برگشت و کمی محکم‌تر هشدار داد: «شیفتم دو ساعت دیگه تعویض می‌شه! هر کاری می‌کنی فقط...» و بعد فرید با اشاره دست میان حرفش پرید: «موهاش قرمز!» و او را به سالن انتظار سوق داد.

عنایت گفت: «برو روی برانکارت دراز بکش!» و در را پشت سرش کوبید.

عنایت مثل دیوانه‌ها سرگردان میان سالن رنگ‌رورفته انتظار چرخید و سرک کشید. دهانش تا انتهای نای خشک شده بود. خیلی زود، دخترک را شناسایی کرد؛ کنج سالن دست‌به‌سینه نشسته بود روی صندلی. پوشیده از رخت سیاه با موهای مجعدِ سرخ‌رنگی که حجم زیادی از آن را زیر شال مشک‌اش پنهان کرده بود. بعد، چشمش به مرد مسن اما خوش‌پوشی افتاد که حدس زد همان برادر مذکور فرید باشد. پشت در

شیشه‌ای سالن، سیگار دود می‌کرد و هر از گاهی به داخل نگاهی می‌انداخت. زن‌ها و مردهای دیگری هم نشسته، ایستاده یا در حال قدم زدن دیده می‌شدند، اما در میانشان مشخصاً خبری از پدر یا مادر متوفا نبود. همگی به نظر می‌رسید خواهر و برادرش هستند یا دوست و آشنایش. داشت با خودش فکر می‌کرد که چطور بدون آن‌که کسی مشکوک شود دخترک را به این طرف سالن بکشاند که در همین هنگام نگاهشان به هم خورد و عنایت خیلی سریع به او اشاره کرد که بیاید این طرف سالن. کسی ندید. همه بی‌نهایت مشغول افکارشان یا سوگواری تصنعی‌شان بودند.

دخترک با احتیاط نزدیک شد و گفت: «بفرمایید!» عنایت زیر لب زمزمه کرد: «یه لحظه تشریف می‌آرید داخلِ بخش؟ عرضی داشتم دربارهٔ تکمیل مشخصات پرونده.» این را گفت که دختر جوان از ترس سنکوپ نکند یا برای رفتن به آن‌جا مقاومتی نکند. هر دو خیلی سریع وارد راهرو شدند و از آن‌جا هم عنایت او را به داخل آشپزخانه دعوت کرد تا با تسلط بیشتری ماجرای زنده شدن مرد جوان را توضیح بدهد.

دخترک می‌لرزید، رنگ از رخسارش پریده بود. بیچاره، تحت تأثیر جو سنگین و مسخ‌کنندهٔ سردخانه، زبان در دهانش نمی‌چرخید. عنایت هم وحشت کرده بود. با خود گفت: «اگه غش کنه چی؟» و بعد نگاهی سریع به ساعت ترک‌خوردهٔ بالای سینک انداخت و ته دلش خالی شد. شیفت در حال اتمام بود و شبستری، بهیار شیفت عصر، بایست به جایش می‌ایستاد. قندان را به طرف دختر گرفت و لرزان گفت: «یکی بردارین! یعنی دو تا ... هر چند تا اصلاً! این‌جا همه قند خونشون می‌افته!» دخترک دست برد و دو عدد قند روی زبانش گذاشت و به روبه‌رو خیره شد. چشم‌هایش ورم‌کرده بودند، اما نه آن قدری که از یک خواهر انتظار می‌رفت. عنایت افکارش را جمع و جور کرد و، بعد از مکثی کوتاه، راست

ایستاد و خبر را یکهو گفت: «داداشتون زنده شده! الانم اتاق بغلیه. این اتفاق نادره اما غیرممکن نیست! بریم تا باهاش حرف بزنی؟» بعد آب دهانش را چنان سخت قورت داد که صدایش به راحتی شنیده شد! دخترک دهانش باز ماند. چشم‌هایش حالا شباهت بیشتری به برادرش داشت، درست در لحظه‌ای که به زندگی بازگشته بود! باورش شد و بعد ته‌مانده قند را روی زبانش مزه مزه کرد. حالت چشم‌هایش داشت تغییر می‌کرد؛ انگار که آدم دیگری باشد، با قاطعیت گفت: «فرقی نمی‌کنه! اگه سخته هم نمی‌کرد، خان داداش کارش رو تموم می‌کرد!»

عنایت انگار که سیلی نابهنگامی خورده باشد، درجا پرید. حاج و واج، به آن چهره ظریف و جسمی که شاید به زور و زنش به پنجاه کیلوگرم می‌رسید چشم دوخت. دلش می‌خواست چیزهای زیادی بپرسد، اصلاً می‌خواست فریاد بزند سر این خانواده و تک‌تکشان را بچپاند در کابین‌های نورسیده اسفندیاری، اما زمان نداشت و بایست از چند و چون ماجرا سر درمی‌آورد. آمد بگوید: «چرا؟ چون اون خان داداش الدنگتون طلب داره از همخون خودش؟ شما شرف نداری...؟» اما پرسید: «به خاطر طلبش؟ مگه چقدر بوده آبجی؟» دختر که این را شنید دیگر از زنده شدن برادرش مطمئن شد، اما به طرز عجیبی بر خودش تسلط داشت. بیچاره فرید که گمان می‌کرد تنها پناهش همین وزه ریزجته است! دختر ادامه داد: «کدوم طلب؟ بابامون قبل مرگش تمام زمین‌ها و مال و منالش رو زد به نامش، اونم بدون هیچ توضیحی! فرید هم می‌خواست همه رو بالا بکشه! درسته این کار؟» و بعد جمله‌ای در ذهن عنایت منعکس شد: «پس نه! جنایت شما درسته.» کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: «به هر حال باید یه فکری کنین! این بنده خدا...»

دختر میان حرفش پرید: «پنجاه تومن!»

«چی؟»

«پنجاه تومن! پنجاه میلیون تومن!... یه جوری سربه‌نیستش کن تا خان‌داداش جبران کنه!»

فکِ پایین عنایت ناگهان لق شد! احساس می‌کرد صورتش از جا کنده شده و نمی‌تواند دیگر حالتی در چهره‌اش ایجاد کند. دختر قند دیگری توی دهان گذاشت. انگار که بعد از اجرای تئاتر باشد و گریم بر صورتش ماسیده باشد؛ دیگر آن حالت زار و نزار و نالان قبل را نداشت. گویی آمده باشد پیک‌نیک! شبستری وارد اتاقک استراحت شد و با دیدن دختر جا خورد. عنایت سریع کنترل شرایط را در دست گرفت: «فشارشون افتاده بود.» شبستری لکنت‌زبان داشت، اما همیشه مصرانه حرفش را می‌زد، رو به دختر گفت: «خد... دا رحمت کنه! خدا هم... م... مه رو بیامرزه!» و در ادامه رو به عنایت زمزمه کرد: «تا... تازه آورده‌نش؟» عنایت به نشانه تأیید سر تکان داد.

«کاراش رو کر... ده‌ای؟»

«آره!»

و بعد عنایت با صدای بلند، خیلی بلند که فرید هم بشنود و از برانکار پایین نیاید گفت: «حُب! من خانوم رو تا سالن همراهی می‌کنم و برمی‌گردم!» و با دختر وارد راهرو شدند. از پشت پنجره خیلی سریع چشم چرخاند و دید که شبستری، هنوز نرسیده، برای خودش چای ریخته و لم داده پشت میز! خیالش کمی راحت شد و بعد با احتیاط گفت: «خانوم! سر جدت این کار رو با ما نکن! گناه داره به خدا!» و وقتی دخترک رقم بعدی را گفت، دیگر دست و پای عنایت شل شده بود: «صد میلیون... واریزی همین الان!»

و خیلی آرام و پیروزمندانه به طرف سالن رفت، زمزمه‌کنان: «همه سهمشون رو می‌خوان!» و عنایت را در راهرو، پشت اتاقک استراحت، تنها گذاشت.

عنایت همچنان بلند حرف می‌زد تا فرید سر جایش بماند. روی